



این فیلم از کجا شکل گرفت؟

از این احساس که فکر می‌کردم خیلی همه‌گیر است - دست‌کم خیلی‌ها این حس را دارند - که همه چیز مارک‌دار شده. ارزش هر چیزی را مارک کمپانی‌اش تعیین می‌کند. مثال معروفش این است که ترانه‌های انقلابی دهه شصت را روی آگهی‌های آبکی می‌گذارند. این حس که همه چیز را قیمت‌گذاری می‌کنند. حالا من می‌دانم که این یک تبلیغ است، ساده است. خودم یک فیلمساز تجاری‌ام. من هم دارم چیزی را می‌فروشم. اما مانده‌ام که این مسیر تا کجا می‌تواند پیش برود؟ ایده دومم درک این نکته بود که مصرف‌کننده هر چی پول بیشتر تری داشته باشد اعتبار بیشتر تری دارد. یکی از دوست‌هایم یک کارت اعتباری داشت که ازش گرفتند چون هر ماه همه پولش را خرج می‌کرد و چیزی گیر کمپانی کارت اعتباری نمی‌آمد. فکر کردم خیلی

بامزه‌ست. همین ایده بود که به شخصیت «توزو» منجر شد. او را مثل بدترین مصرف‌کننده ممکن تجسم کردم، کسی که خودکفا و کاملاً مستقل است. در یک جامعه کاملاً مصرفی او ضد مسیح خواهد بود. بعد... خوب، بعد موقعیتی پیش آمد که ازم خواستند فیلم کوچولویی بسازم درباره جنسیت، نه، در واقع این طوری نبود. قرار بود فیلمی باشد که در آن جنسیت مقوله‌ای آشکار باشد. یک فیلم هنری که جنسیت در آن آشکار باشد. فیلم‌نامه را برای این ایده نوشتم. اسم فیلم‌نامه «نوا» بود. بعد مشکل سرمایه پیش آمد و پروژه رها شد. اما از چیزی که نوشته بودم راضی بودم. و یک نکته‌اش هم این بود که دیگر نگران نبودم که درجه «زیر هفده سال» بگیرد. داستان می‌توانست بسط پیدا بکند. سال ۱۹۹۹ بود. دیگر درگیر ساخت چنین چیزی نیستم شده بودم، بنابراین مدتی رهاش کردم.

بین این فیلم و فیلم‌های دیگران چه ارتباطی هست؟

من آن را تقریباً هم‌زمان با چنین چیزی نیست نوشتم. و به نظرم همان نوع تفسیر اجتماعی درش هست که در آن یکی. نکته مشترک آشکار دیگرشان هم ژانر است: فیلم هیولایی و علمی‌خیالی. اما به کتاب زندگی هم خیلی فکر می‌کنم، که به نوعی یک تریلر جاسوسی‌ست. در هر دو فیلم به جای نگاتیو از دوربین دیجیتال استفاده شده. اما از همه مهم‌تر، توی هر دو از نریشن استفاده می‌شود و شخصیت‌های اصلی در لحظه تردید با هم روبه‌رو می‌شوند. جک بل، در این فیلم، مثل شخصیت عیسی در کتاب زندگی واقعاً دارد انگیزه‌هایش را زیر سؤال می‌برد و چیزهایی را که به‌عنوان قانون پذیرفته بررسی می‌کند.

وقتی اول بار فیلم‌نامه را خواندم مرا یاد کتاب



مسئولیت می‌شود. از این ایده خوشم آمد، آن‌جا که جک توی نریشن می‌گوید دختر به وزن داشتن عادت نداشت - صلیبی که حمل می‌کنیم به بدن ربط دارد - وجود فیزیکی در زمان.

چرا همه پناهنده‌ها می‌خواهند برگردند؟

آن‌ها فقط می‌خواهند برگردند خانه. آن‌ها انسان نیستند. به نظرم آبرکرومی آخر سر این قضیه را برای جک روشن می‌کند: «جک، تو واقعاً درباره آدم بودن چی می‌دانی؟ می‌دانی که به دلیل تحریک منطقی یا حسی به این‌جا آمده‌ای.» جالب نیست که همه این‌ها با جسم آمده‌اند این‌جا. آن‌ها از هم مجزا هستند، همه به نوعی دسته‌جمعی کار می‌کنند و... خوب، جک از سراسر کاری کار را خراب کرده و حالا باید خودش در ستنش کند. او حس می‌کند که زندگی را برای انسان‌ها دشوارتر کرده و نمی‌خواهد این‌جا را ترک کند، مگر این‌که برای این قضیه کاری صورت بدهد. که به نظرم مسئله مهم‌تری است. مسئله فیلم به نظرم خیلی روشن است. همه به نوعی می‌خواهند برگردند خانه، و با هم نوع خود باشند. این را می‌فهمم. اما مسئله مهم‌تر این است که چرا جک می‌خواهد بماند. به این قضیه این طوری فکر کردم که جک و داک و ویلیام جاسوس‌هایی هستند که این‌جا می‌مانند. و به همین دلیل، جک تمام وقش را در طول چند روزی که داستان در جریان است، وقف آن می‌کند که مانع از ملاقات دختر با دوستش شود. چون دختر خودش را به او وصل خواهد کرد. همچنان که اچ.جی. وولز اشاره کرده: تقدیر مشترک ما عدم ارتباط است.

اعتیاد به انسان بودن. این را قبلاً شنیده‌ایم.

بله، این ایده مستقیم از کتاب زندگی می‌آید.

این تصور شما بود از شخصیت عیسی توی آن فیلم.

آن‌جا هم او به این وضعیت می‌چسبید.

و کلمه جسم را می‌ساخت.

و این جاقلم با این جمله شروع می‌شود:

«کلمه جسم می‌شود. نه، بدن تبدیل می‌شود به... چی...؟»

داری سؤال می‌کنی؟

دارم نقل قول می‌کنم.

آه.

چرا فیلم علمی‌خیالی؟

به‌اش زیاد فکر نکردم. پیش آمد. البته داشتم اغراق می‌کردم. بامزه بود و کمی غمناک. داشتم چیزی را توصیف می‌کردم که مثل یک چیز علمی‌خیالی بود. بنابراین، رفتم داخلش. راستش به‌ام اجازه این کار را داد. که به خیلی چیزها نوک بزنم. خیلی مختصر. مثل تندنویسی. با غرق شدن در زمان حال، آینده را مشخص می‌کنی. نمی‌دانم راه دیگری هم برای این کار هست یا نه. خیلی از فیلم‌های علمی‌خیالی که دوست دارم انگار دارند با قرار دادن مادر آینده‌ای دور و جذاب، وضعیت زمان حال را نشان می‌دهند. به نظرم خودم هم می‌خواستم همین کار را بکنم، اما صد یا هزار سال دور نشدم. شاید یک دهه از حال فاصله گرفتم، یا یک سال. واقعاً حس نوشتن یک فیلم علمی‌خیالی نداشت. حس می‌کردم کاملاً نزدیک و واقعی‌ست. ▶

اخیر دارنده چیزی اشاره می‌کنند، شاید این‌که شکاف واقعاً میان جمع‌گرایی‌ست و تمرکز قدرت که تظاهر می‌کند برای جمع کار می‌کند. شاید به همین سادگی‌ست. بله، مفهوم این‌ها، این بیگانه‌ها، این‌هایی که به ستاره ۱۲۷ یکس پناه برده‌اند، این‌ها این‌ها گروهی هستند بدون تعریف دقیقی از خودشان. یا به زبان دیگر... آن‌ها فرد نیستند بنابراین نمی‌توانند گروه تشکیل بدهند. آن‌ها یک کلیت‌اند. خودم هم درست نمی‌دانم منظورم از این جمله چیست. این را بیش‌تر حسی می‌فهمم تا عقلانی. زیاد نمی‌توانم از نظر منطقی ازش دفاع کنم. اما خیلی‌ها وقتی این مفهوم را می‌شنوند آن را می‌گیرند - دست‌کم آن‌قدر هست که داستان را تعقیب کنند. و این مهم است، چون این داستان درباره آدم‌هاست، نه بیگانه‌ها. اما چیزی که برای خودم جذاب بود این بود که مالکیت یک جسم منجر به نوعی

زندگی انداخت - همین توجه به تردید شخصیت باعث شد.

با این حال ساختار فرمی فیلم هم شبیه است - قضیه نریشن.

بله، اما این خوش‌بینی که هر دو با آن تمام می‌شوند. این چیزی‌ست که در تفکر و کارتان می‌بینم. این خوش‌بینی با شکاکیت یا نوعی بدبینی توأم با شکاکیت به تعادل درمی‌آید.

من میان شکاکیت و بدبینی خیلی تفاوت قائلم. بدبینی اعتقادی‌ست که خیلی از مردم بر اساس منافع شخصی به آن می‌رسند. من جزو این آدم‌ها نیستم. منظورم این است که شخصیت‌هایی هستند که توی داستان‌ها بدبین‌اند؛ شخصیت‌هایی که مظهر بدبینی‌ای هستند که توی فیلم‌ها، قهرمان‌ها - آدم‌هایی که باهاشان همدلی می‌کنیم - با آن می‌جنگند. اما شکاکیت چیزی‌ست حی و حاضر. و از این‌که خوش‌بینی را به ازدواج با شکاکیت درآورده‌ام خوشم می‌آید.

یکی از چیزهایی که توی داستان حس کردم، تنش میان فرد و گروه است - گروهی که نماینده‌اش این سیاره‌ای‌ست که در آن کسی بدن ندارد و فرد داخل گروه محو شده. و این اشتیاق هست که برگردد آن‌جا. انسان‌دوستی شما انگار در این تنش میان فردیت و اشتیاق به جزئی از گروه شدن متجلی‌ست.

یادم است که با خودم فکر می‌کردم: موقع نوشتن این چیزها دارم چه کار می‌کنم؟ آیا سعی می‌کنم تصویری از فرد در تقابل با جمع‌گرایی ارائه کنم؟ اما این‌طور نبود. منظورم این است که وقتی به گذشته فکر می‌کنم، همه شخصیت‌های فیلم‌هایم - چه مرد، چه زن - همیشه افرادی بودند که یک‌جور گروه درست کرده‌اند. این دوگانگی بایستی وجود داشته باشد. این سه‌چهار فیلم

میان شکاکیت و بدبینی خیلی

تفاوت قائلم. بدبینی

اعتقادی‌ست که خیلی از مردم

بر اساس منافع شخصی به آن

می‌رسند. من جزو این آدم‌ها

نیستم. منظورم این است که

شخصیت‌هایی هستند که توی

داستان‌ها بدبین‌اند؛

شخصیت‌هایی که مظهر

بدبینی‌ای هستند که توی

فیلم‌ها و قهرمان‌ها - آدم‌هایی که

باهاشان همدلی می‌کنیم - با آن

می‌جنگند.